

حکایتی در باره برهنه

ندارد آخری جز تلخکامی جز اقبال بد و جز زشت نامی

## آگاهی یافتن شیر بر جریان محاکمه و گفتگوی او با مادر

تمام ماجری کردند تحریر  
بخواندش شیر و بر آن گشت آگاه  
چو مام شیرینک آگه بر آن گشت  
بگفتا: شاه عالم را بقا باد  
نه این جدیتم سودی دگر داشت  
که خود شدید گمان آن دون غدار  
کنون خواهد کند نابود شه را  
بتر از آنکه با سگاو آزمان کرد  
همیخواهد کند زین پس سلطان  
چو شاه اینرا شنید او را اثر کرد  
بیندیشید در آن کار بسیار  
بمام خویش آخر روی بنمود  
که کی آنشب از آرازت خبر کرد  
که تا با این بهانه خود توانم  
بگفت: ای پادشا اظهار اسرار  
بود آراز در نزد امانت  
ولیکن سوی آنکس راه جویم

فرستادند آنرا جانب شیر  
نمود آنرا بمام خویش آنگاه  
ورا خشم و غضب زاندازه بگذاشت  
همی آسوده باد و خرم و شاد  
نه شاخ جهد من جز این ثمر داشت  
همان ملعون بدخواه تبهار  
بجلیت بگسلد بند سپه را  
بدان نیرنگ دورش از جهان کرد  
بملك و لشکر و انصار و اعوان  
بکار خویش با دقت نظر کرد  
که بل آسان کند این امر دشوار  
بگفت آن به که گوئی مرمر ازود  
که: آن اخبار را بهرت بیاورد  
ورا از صفحه گیتی برانم  
همی برهن بود بسیار دشوار  
چسان در آن روا دارم خیانت  
اگر یابم اجازت باز گویم

## مادر شیر و پلنگ

بگفت این و ز نزد شیر او رفت  
 بگفت: انواع مهر و لطف و احسان  
 مقرر باشد و سه بهتر تو دانی  
 کنون باید حق نعمت گزارای  
 چه زین بهتر که آری روی بر شاه  
 بود در نصرت و یاری مظلوم  
 بایضاح دلیل و حجت وی  
 چه هر کس حجت مظلوم پوشد  
 نماید حجت خود را فراموش  
 بگفتا: گر هزارم باشدی جان  
 کجا از عهده شکرش برآیم  
 کنونم آنچه فرماید کنم آن  
 سپس خود رفت ز آنجا جانب شاه  
 بمجمع حاضر آمد روز دیگر

بنزدیک پلنگ راستگو رفت  
 که در حق تو میفرمود سلطان  
 زمن از بند و بخش خسروانی  
 ز چشمت دور مهر او نداری  
 و را سازی ز کار دهنه آگاه  
 ثواب بیحد و اینست معلوم  
 ره کوشش همی باید شود طی  
 پی ایضاح آن حجت نکوشد  
 بهنگام قیامت، باش در هوش  
 که بنمایم فدای شاه آنان  
 کجا جبران الطافش نمایم  
 بجان و دل برم از شاه فرمان  
 نمود او را ز راز آندو آگاه  
 گواهی داد و گفت آنرا سراسر

## گواهی شاهد دیگر

چو افتاد این سخن اندر دهانها  
 همان دد کوبزندان، ز آن دوتن یار  
 کسیرا خود فرستاد و نکو گفت  
 گواهی میدهم در این زمان خویش  
 بامر شیر آوردند او را  
 بگفتندش چرا خاموش ماندی  
 همیشه گفته بادیگر زبانها  
 نکو بشنیده بود آنگونه گفتار  
 که منم آگهم بر آنچه او گفت  
 که دهنه زشتکار است و بداندیش  
 که گفت او جمله آن گفتگو را  
 همانروز این سخن با ما نراندی

بگفتا خود نمیبود اندر آن سود که نه جز من گواه دیگری بود

### واقبت دهنه

گواهی چون دوشد باین شهادت  
همی واجب بشد آزردن او  
بگشتش قاضیان دادند فرمان  
بگفتا شاه تا او را بیستند  
ورا اندر سیه چالی نمودند  
ببی آبی بماند و بی غذائی  
باخر مرد با سختی و زاری  
که تا معلوم گردد کاندترین دار  
بود فرجام غدرو بغی<sup>۳</sup> و نیرنگ<sup>۲</sup> بدی و محنت و رسوائی و ننگ<sup>۱</sup>

۱ - رفتار سخت کردن ۲ - سخت گرفتن ۳ - نافرمانی - بزه - ستم



# باب گبوتر طوقدار

( باب الحمامة المطوقة )

بگفتا رای بس نیکو بگفتی  
نکو تقریر کردی آن حکایت  
چسان بین دوتن دوری بیفتاد  
میانشان جنگ افتاد و از ایشان  
ولی دادش گرفتند از متمکار  
کنون گر ممکن است و میتوایی  
که میباشند با هم یار غمخوار  
زیبکرنگی و سود یکدلیشان  
برهمن گفت نزدیک بزرگان  
برابر نیست چیزی با رفیقان  
که در شادی و غم همواره یارند  
کنون از سنگپشت آن یار یاور  
بدانم داستانی نیک و زیبا  
بگفتا رای: چونست آنروایت

در کان سخن را نیک سفتی  
که از تضریب نام و سعایت  
بدون خواست مهجوری بیفتاد  
یکی شد کشته با حالی پریشان  
سزای خود گرفت آن زشت کردار  
بیان کن بهرم از آن دوستانی  
صدیقند و نکو عهد و وفا دار  
زیاری و وفا داری ایشان  
خردمندان و مردان سخندان  
رفیقان درست و سخت پیمان  
بغیر از دوستی قصدی ندارند  
ز زاغ و موش و آهوی و گبوتر  
که گر خواهی کنم تقریر آنرا  
برهمن گفت اینست آن حکایت

## داستان دوستان

بوقتی بود در سامان کشمیر  
ریاحینش بدون مثل و مانند  
در آن زاغی بروی خوش درختی  
نکو تر مرغزاری پر زنجیر  
عقیق میوه بر هر شاخ آن بند  
نمودی زندگی با نیک بختی

### ✽✽✽ گزارای و برهمن

بنیکی داشت آنجا آشیانه  
بمردی زشترو، کو بود صیاد  
بگردن دامی و در کف عصائی  
بسی وحشت نمود و سخت ترسید  
بنخواهد فتنه‌ای در اینمکان کرد  
و یا قصد دگر کس این ستمکار  
که هر کاریکه بنماید بینم

بروی آن درختش بود لانه  
بروزی زاغ را دیدار افتاد  
بتن بودش لباس بد نمائی  
چو زاغ این هیبت و این هیكلش دید  
بخود گفتا باشد شك که اینمرد  
ندانم میکند قصد من زار  
بهر صورت بجای خود نشینم

\*\*\*

نهاد آنگاه دام خویش صیاد  
بحیلت چینه‌هایی چند انداخت  
پی بگرفتن صیدی کمر بست  
یکی فوج کبوتر، نیک و زیبا  
مطوق بود و مرغی نیک و آرام  
مطیع آن نکو اخلاق بودند  
نظر کردند و نیک آن دانه دیدند  
که برگیرند ز آن، آن جمع نادان  
ز آرزویشتن، و ز فکر ت خام  
بسی گردید زین اقبال خود شاد  
که در ضبط آرد آن جمع گرفتار

بیامد چند گامی پیش صیاد  
نکو، ستوار دام خویش را ساخت  
سپس اندر کمین صید بنشست  
ز دور آمد در این هنگام پیدا  
رئیی داشتند ایشان که اش نام  
اطاعت جملگی زو مینمودند  
چو آن مرغان بدانسامان رسیدند  
پیاپی پس گرائیدند آنان  
ولیکن جملگی ماندند در دام  
مطوق گشت غمگین، لیک صیاد  
پا استاد صیاد ستمکار

\*\*\*

بسختی مضطرب بودند ایشان  
بکوشیدی بازادی خود سخت  
زرنج و غصه ایشان نمیکاست

بسی بودند آن مرغان پریشان  
هر آن نیک ز آن نکو حالان بدبخت  
از اینرو دام از سر بر نمیخواست

معارق گفت آنکه کای عزیزان  
 از این فریاد و این افغان گریزید  
 نباشد وقت ترس و بیم بسیار  
 کنون با یکدیگر یاری نمائید  
 همه با هم فشاری سخت آرید  
 مگر از جای برگیریم این دام  
 چو مرغان زوشنیدند این نکوپند  
 همه سوی هوا بکسر پریدند  
 چو بر صیاد این حالت میاث شد  
 بامیدی که در افتند ایشان  
 بگفتا زاغ باید من روم نیز  
 که تا بینم بنیکی آخر کار  
 چو منم نیستم ایمن از این بند  
 مگر وقتی بکار آید همانم  
 کیرا میتوان بیدار دانست  
 که از احوال هر کس پند گیرد  
 مطوق را چو بر آن چشم افتاد  
 بدانسان در پی ایشان روانست  
 بگفتا دوستانرا کس این بد اقبال  
 نگردیم ارز چشم او نهان ما  
 همینسان کوشد و همت گمارد  
 با بادی کنون رو کرد باید  
 مگر از چشم او پنهان بمانیم

مباشید این چنین حیران و ارزان  
 زچه در کشمکشهاو ستیزید  
 بود هنگام جهد و کوشش و کار  
 بجهد و کوشش و همت فزائید  
 همه بی گفتگو همت گمارید  
 شویم آسوده زین باران آلام  
 چنین کردند و دام از جا بکنندند  
 بجهد خویش آزادی خریدند  
 بسرعت سوی آن مرغان روان شد  
 نماید باز اندر بند ایشان  
 نباید کرد زین پرواز پرهیز  
 بیام تجربت زینکار بسیار  
 چه به گر گیرم از این حادثت پند  
 توانم جان خود را در رهانم  
 خردمند و بسی هشیار دانست  
 بدل آن پند را نیکو پذیرد  
 که خود بر جانمانده مرد صیاد  
 زرخ نیروی تصمیمش عیانست  
 بقصد ما همی کوشد بهر حال  
 چنین باشیم روی آسمان ما  
 مگر خود بازمان در چنگ آرد  
 بانبوه درختان رفت شاید  
 رهاندن خویش را از او توانیم

که در نزدیک اینجایش مکانست  
در آسایش و شادی گشاییم  
کند آسوده از این رنج مارا  
بسوی هوش آنکه رو نمودند  
در ترس و در حیرت بیستند

نکو موشی مرا از دوستانست  
چه بهتر گر بسویش رونماییم  
بگویم تا ببرد بندها را  
نکو پند مطوق را شنودند  
در آنجا بر زمین ایشان نشستند

✽

چو صیاد از نظر پنهانشان دید بسی نوید و خائب بازگردید

### تقدیر و قضای آسمانی

ز حد بیرون بد او را فکرت و هوش  
بکار خویشتن همواره بیدار  
بسی از نش و نوش آن چشده  
ز دنیا بند هائی خوش گرفته  
بسی گفت خوش و ناخوش شنیده  
که ناگه در نیفتد سخت در بند  
که هر یک ره بسوراخ گذر داشت  
ورا بشناخت آن پر فکرت و هوش  
بشد بسیار غمگین آن خردمند  
روان از اشک خود بنمود صدجوی  
که اینگونه بلایت بر سر آورد  
که بر ما ناگهانی روی بنمود  
هر آن خوب و بدی زاید ز تقدیر  
نه از بند قضا بیرون توان جست  
که با چشم سرم آن دانه دیدم

بسی دانا و زیرک بود آن موش  
بس آخرین و روشن فکر و هشیار  
بسی خوب و بد دنیا بدیده  
بنیکی و بدی پایش برفته  
هزاران نرمی و سختی بدیده  
پی روز مابنا آن خردمند  
دو صد سوراخ نیک و نیکتر داشت  
مطوق داد آوازی بر آن هوش  
برون رفت و چو دیدش سخت در بند  
ز هاب از دیدگان بگشاد بر روی  
بگفتش اندر این بندت چه کس کرد  
بگفتا این قضای آسمان بود  
هر آن خیر و شری آید ز تقدیر  
تجنب از قضا کاری محالست  
قضای آسمان آنجا کشیدم

همی یاران دیگر نیز دیدند  
 بچشم ما قضا آنرا بیاراست  
 حجابی عقلمان بنمود پنهان  
 برفتیم و در آن محنت فتادیم  
 قضای آسمانی چونکه آید  
 زمن آنانکه شوکت بیش دارند  
 چو روآرد قضا مانند حیران  
 بحکم آسمانی زود و آسان  
 سیاه و تیره گردد پیکر ماه  
 شود مرغ هوا را چشم بسته  
 برون ماهی شود از قعر دریا  
 گهی تاریک گردد رأی عاقل  
 زمانی مرد جنگی گاه پیکار  
 زمانی ناتوانمرد هراسان  
 زمانی عاقل دانا و هشیار  
 گهی نادان بیهوش و درایت  
 بسی تیر قضا نیکو تواند  
 نه بتواند کسی با آن ستیزد

پسندیدند و سوی آن پریدند  
 بدید آنرا بنیکی چشم و دل خواست  
 غباری نارمان بنمود چشمان  
 بدان دام بلا ما یا نهادیم  
 نه کسی دوری تواند ز آن نماید  
 فزوتتر جاه و حشمت خویش دارند  
 نه راه ایمنی یابند آنان  
 بتاریکی رود خورشید تابان  
 هزاران اتفاق افتد بناگاه  
 فتد در دام و گردد پر شسته  
 بگیرد روی خشکی ناگهان نجا  
 گهی روشن شود افکار جاهل  
 شود بیموجب و علت گرفتار  
 بجنگی غالب آید نیک و آسان  
 بماند همچو جاهل در بکی کار  
 مهمی را کند آسان کفایت  
 که بر هر جا که باید خود رساند  
 نه بتواند کسی از آن گریزد

✽

چو موش این فصل را بشنود پس زود  
 بگفت: اکنون مرا بگذار بر جای  
 بگفتا حاجت بر خود مگر نیست  
 بگفتا: ای تو با عقل و کیاست  
 بمن واجب بود تا بهر آنها

ببندش باز کرد آغاز بنمود  
 نخست از دوستانم بند بگشای  
 ندانم علت این خواهشت چیست؟  
 بدان کاین جمع را دارم ریاست  
 کنم اسباب آسایش همیا



### درای و برهن

مرا ایشان همی غمخوار هستند  
 بخوبی و بدی یارند ایشان  
 که تا آن دام را از جا بکنند  
 بنیروشان ز دام سخت جستم  
 نخست از خوبش بند خود گشایم  
 ز یاران چند تن مانند بسته  
 که آخر میرهانی خود از آنم  
 مالتها از اینکارت کشیده  
 بده شرکت همی در رنج و سختی  
 بغیر از شرکت ویاری روا نیست  
 ره بد گوئی و غیبت پویند  
 کنند اینگونه فکرت ای سخندان  
 فزون اخلاصشان از پیش گردد  
 بزودی کرد ز آن محنت رهاشان  
 که گردیدند از آن بند آزاد  
 بدون ترس ز آنسامان گذشتند

همه با من رفیق و یار هستند  
 مطیع من بهر کارند ایشان  
 خود اندر زحمت و محنت فکندند  
 بیاریشان از آن صیاد رستم  
 نشاید حال هم پیشی نمایم  
 که میترسم شوی زینکار خسته  
 ولی گر من بمانم بسته، دام  
 اگر چه سخت باشی رنج دیده  
 دگر آنکه بوقت شور بختی  
 در اینوقتی که هنگام رهاییست  
 والا طاعنانم عیب جویند  
 بگفت او را که رادان و بزرگان  
 از این یاری آنان پیش گردد  
 گشاد آنکه بر غبت بندهاشان  
 غم و رنج از دل ایشان بر افتاد  
 بسی شادان و ایمن باز گشتند

### زاغ و موش و گفتاری چند در باره دوستی

بسی آن موش و کارش را پسندید  
 نماید روی رینسان حادثها  
 مرا یاری بود لازم در ایندار  
 ز جانم دور سازد رنج و آزار  
 چنو در دهر غمخواری نباشد  
 چرا پس گوی این میدان نیازم،

چو زاغ این خوی و این رفتار را دید  
 بخود گفتا: بسی در دار دنیا  
 چو این موش نکو کردار و غمخوار  
 که در سبیل حوادث باشدم یار  
 کنون بهتر از او یاری نباشد  
 نه از یاریش هرگز بی نیازم

سپس نزدیک سوراخ آمد و خود  
چو این آواز را آن موش بشنید  
جوابش داد بانری آه زانم  
دیدم اینچنین غمخواریت را  
دیدم نیکخوتی و نکوئیت  
دیدم اینکه یارات از آن بند  
شدم مفتون خوشرفتاری تو  
کنون بر دوستیت افتخار است  
بگفتا باب مهر و دوستیمان  
خرد مندان نه چیزی را گزینند  
بر آن چیزیکه بیشک چون سراست  
نه کاری میکند مرد خرد مند  
ببهر آنکو فرس خواهد دواند  
گل از شاخ جهالت چیده باشد  
چسان با تو بیاری میتوان زیست  
ترا خود طعمه باشم در جهان من  
بگفتا زاغ: فکر ت بیشتر کن  
رجوعی کن بعقل و بینش خویش  
که از چه دست بر اینکار آم  
ز ایذایت چه چیزی رو نماید  
ولی از بودنت سودم هزار است  
ز تو هرگز نمیباشد سزاوار  
نه هرگز این سخن هایم پذیری

همان موش نکو خو را صدآزد  
بگفتا: کیست؟ نامش را پرسید  
عقیم بوستان و باغ و راغم  
وفا داری و مهر و یاریت را  
نکو کاری و مهر و تازه روئیت  
چسان با دست تو آزاد گشتند  
شدم خواهان در یاری تو  
که هرچون تو، نه در اینده ریا راست  
نه هرگز باز خواهد شد تو میدان  
که در راهش هزاران چاه بینند  
طمع بستن همانا ناصواب است  
که او را در خرد معیوب بینند  
بخشکی خواهد او کشتی براند  
بروی خویشتن خندیده باشد  
که مارا در میان جز دشمنی نیست  
ز آذت چون توانم ماند ایمن؟  
چنین اندیشه را از سر بدر کن  
در آن دقت کن و نیکو بیندیش  
قدم در راه آذارت گذارم  
از این خوردن چه سیری حاصل آید  
که همچون تو نه یاری در دیار است  
که قلبم بشکنی بلزاری زار  
نه دست مهر و یاریم بگیری

که حسن سیرت از روی تو پیداست  
 هنر هرگز نخواهد ماند پنهان  
 اگر چه جهد بنمایند بسیار  
 چو بوی مشک کاخر بر کند سر  
 اگر چه جد رود تاره نجوید  
 بمیشاید مرا نزدت نخوانی  
 بگفتا کاین چنین کینها هماره  
 که باشد آن عداوت ذاتی و خویش  
 کسایکه چنین باشند دشمن  
 بجای صلح با هم جنگ خواهند  
 هماره در تکاپو هر زمانند  
 فقط با مرگ یکتن ز آندو دشمن  
 بدینسان زین عداوت میتواند  
 که ذاتی باشد و مانده است بسیار  
 دو نوعست این خصومترا و از آن  
 که چون نزدیک یکدیگر در آیند  
 ولی باشد که این مرهم پذیرد  
 که نصرت نیست بر ایشان مقرر  
 نه اینسان دشمنی بر جاست انسان  
 توان آنرا بحیلت رفع بنمود  
 ز موش و گربه دیگر دشمنی دان  
 که در امکان رفاقتشان نیاید  
 چو ظاهر دشمنی گردد ز یکسو

ضمیر نیک از خوی تو پیداست  
 باخر مینماید خود نمایان  
 که پنهان آن هنر ماند ز انظار  
 جهانی را ز خود سازد معطر  
 بماند نیک مستور و نبوید  
 کتی نومیدم و زین در برانی  
 بجایست و ندارد راه چاره  
 نموده آن عداوت قلبها ریش  
 نه خود از یکدیگر گردند ایمن  
 بجای یکدلی نیرنگ خواهند  
 که دشمن را بناکامی نشاند  
 بماند دیگری همواره ایمن  
 یکی از دشمنان آسوده ماند  
 بدلها جای آن جائیست ستوار  
 نخست از آن پیلانست و شیران  
 در جنگ و جدل بیشک گشایند  
 خصومت ظاهراً پستی بگیرد  
 بزور این گاه و گه آنست برتر  
 که قلع آن برون باشد ز امکان  
 همانا گربه سانش دفع بنمود  
 هم از زاغ و زین ، و امثال آنان  
 هماره دشمنیشان میفزاید  
 عیان گردد خصومت خود ز یکسو

یکی بی آنکه آن دیگر بداند  
 نماید قصد جانش بی سبب وی  
 چگونه این خصومت چاره یابد  
 شود ایندشمنی هر روز و شب بیش  
 برای آنکه سودش را فزاید  
 هماره یکطرف را سود آید  
 همو غالب شود در جنگ و پیکار  
 بدینسان دشمنی صلح و صفائیست  
 نه هرگز زخم آن مرهم پذیرد  
 و گز وقتی فتد صلحی بیندیش  
 چنین صلح و صفا دیری نباید  
 نه هرگز بر چنین صلحی خردمند  
 که داند سست بنیاد است بسیار  
 بداند پایه اش محکم نگردد  
 که در آوند هر چند آب ماند  
 شدن بادشمنی هم صحبت و یار  
 بدشمن چون کند یاری خردمند؟  
 بگفتا زاغ کاینها را شنووم  
 بعلمم این سخنهایت بیفزود  
 ولی نزدیکتر باشد بمردی  
 که گفتار مرا باور بداری  
 نگیری در نظر این کارمشکل  
 گذر از این حدیث خودنمایی

همی اسب عداوت را دواند  
 کند اینراه را بی موجهی طی  
 بدان نوری ز آرایش بتابد  
 دل هر يك ز تیغ دیگری ریش  
 یکی خود قصد دیگر را نماید  
 بدو نفع و گشایش رو نماید  
 نماید خصم خود را بندی و زار  
 در آن تیراز دورویی و جفائیست  
 نه راه صلح را در پیش گیرد  
 بزودی رو کند بر حالت پیش  
 بزودی بر خصومت رو نماید  
 نماید روی و دل بر آن کند بند  
 و را بنیاد بر باد است بسیار  
 هم از سستیش هرگز کم نگردد  
 خمش بنمودن آتشرای تواند  
 بود بیشك چو نزدیکی بامار  
 چسان محکم نماید بند پیوند؟  
 عجب از این سخندانای نمودم  
 بسی آمد مرا زینگفته ها سود  
 بنیکی و سخا و نیکمردی  
 قدم در راه این یاری گذاری  
 نگردانی بزرگ اینکار در دل  
 که هست این وصلت بس ناروایی

که نیکویان نیکوئی گرایند  
 بهر نیکی بحیلت راه جویند  
 همراه فکرت و کوشش نمایند  
 شود یاری نیکان زود محکم  
 چو آوندی که آن از زر پاکست  
 ولی یاری اشرار است بی سود  
 شکست آن چون سفالین ظرف گیرد  
 کریم نیکخوی نیک افکار  
 بدان دیدار خود یاری نماید  
 رساند دوستی را تا نهایت  
 ولیکن بالثیم پست افکار  
 نباید داشت از او انتظاری  
 نه هرگز مهربانی زو بیاید  
 مگر بهر هراسی و امید او  
 کرامت هست از روی تو پیدا  
 مرا براین رفاقت احتیاجست  
 نخواهم رفت از اینجا بجائی  
 همی تا آنکه در بر من گشایی

### ➤ رای و برهن

بهر حیلت در نیکی گشایند  
 ره صلح و صفا و مهر پوشند  
 که بریاران و همکاران فزایند  
 ولیکن بگسلد بس دیر از هم  
 که یابد زود وصل و دیر شکست  
 که آید دیر بسیار و رود زود  
 نه هم هرگز مرمت میپذیرد  
 ییک دیدار میگردد یکی یار  
 در لطف و نکوکاری گشاید  
 نماید مهر و همدردی بغایت  
 رود هر چند یاریهای بسیار  
 نباید دید او را همچو یاری  
 نه از او خدمتی نیکو بیاید  
 نماید خدمتی ناچار نیکو  
 شہامت هست از خوی تو پیدا  
 گذارم دست مهر و لطف در دست  
 نخواهم خورد قوتی و غذایی  
 رخ مهر و محبت را نمائی

### رخایت موش و مسافرت آندو

بجان یاریت را هستم خریدار  
 از اول مهر و یاری را نفتم  
 بیندیشی ز مکر و غدر و بیرنگ

بگفتا موش کای زاغ نکوکار  
 از اینرو من سخن اینگونه گفتم  
 که گریاشی بفکر حیلت و رنگ

بنزد عقل خود معذور باشم  
نگویی هم که اوبس زودرامست  
وگرنه اینچنین رفتار من نیست  
که سائلرا یرانم از در خویش

✱

سپس آن نیک کار نیک اندیش  
ولیکن بر در سوراخ استاد  
بگفتش چیست مانع ای نکویار  
مگر باشد هنوزت ترس در دل  
بگفتا موش: پیش پای یران  
هر آنکس بهر سود دوستانش  
بهین یاراست و صادقتر رفیقست  
کسی کوبهر سودش یار گیرد  
چو آن صیاد بداندیش باشد  
نه بهر آن پیاشد تا که مرغان  
هر آنکس بند جان خود نماید  
بدان اینرا که در یاریت بسیار  
اگر میبست صورت بد گمانی  
نه بر یاریت رغبت میفتادم  
وگر راغب یاریت نبودم  
ترا بشناختم یاری وفا دار  
بدستت دست یاریرا نهادم  
ندارم هیچ ترس و بیم در دل

زیر طعن و لعنش دور باشم  
بسی زودش نهادم دست در دست  
نکو میدان که این کردار من نیست  
خصوصاً دست یاری گآورد پیش

برون یارانهاد از لانه خویش  
بسوی زاغ چشم خویش بنهاد  
که در صحرا نیائی بهر دیدار  
مگر در کار تو برجاست مشکل  
همی شاید فدا بنمودن جان  
فدا سازد بر رغبت مال و جانش  
نکو تر دوستدارو همطریقست  
برای نفع خود یاری پذیرد  
که دانه بهر سود خویش باشد  
خورند و سیر خود گردند از آن  
نکو تر درجت اورا حاصل آید  
خطر باشد برای جام ای یار  
در آن اظهار مهر و دلستانی  
نه هرگز پای در آن مینهادم  
کجا اینسان ترا رو می نمودم  
از اینرو دوستت گردیدم و یار  
براه اینرفاقت با نهادم  
اگرچه رو کند بسیار مشکل

ولی داری تو خود یاران بسیار  
 چو رأی تو نباشد رای ایشان  
 از آن ترسم که خود بینندم ایشان  
 بگفتا دوستی و یاری ما  
 که خصم تو مرا خصم است زین پس  
 هر آنکس با تو قصد بد پسندد  
 یارات پیوندم همانا  
 خلاف ارآید از چشم و زبانی  
 چو بیند باغبان بین گیاهان  
 بزودی از بن و بیخش بر آرد

\*  
 \*  
 \*

قویدل گشت هوش از این سخنها  
 سپس آرام شد نزدیک آن یار  
 ز حال بکدگر پرسش نمودند

\* \* \*

چو روزی چند زین بگذشت خود هوش  
 اگر اینجا بگیری جای زیندم  
 کرامت کرده باشی خود از این کار  
 بدان؛ کاینجا مکان دلکشانیست  
 بگفتا تراغ باشد این سخن راست  
 ولی هرگز نه اینجا چون فلانجاست  
 که اطرفش بود بیرون ز حد گل

که باشندی مرا خصمان جرار  
 موافق نیستم دلهای ایشان  
 کشندم زندگی تار و پریشان  
 بدانسان محکمست و پای برجا  
 مرا یار است یار تست هر کس  
 ز من هرگز نخواهد دید جز بد  
 ز خصمانت بیرم بی محابا  
 همی سازند باطل بی گمانی  
 گیاهی تا خوش و زار و پریشان  
 گیاهان دگر راحت گذارد

و را شد نیست آن ترس و محنها  
 بسی گشتند خرم دل ز دیدار  
 بهر خویشتر مردم فرودند

بگفتا تراغ را کای یار پر هوش  
 یاری اهل و فرزندان خود هم  
 مرا بنموده باشی شاد بسیار  
 تزه شهری و بیماند جائیست  
 مکانی خرم و سرسبز اینجاست  
 که خرم مرغزاری نیک آنجاست  
 بهر شاخی هزارش هست و بلبل

ریاحین و گاش از حد برونست  
 در آنجا سنگپشتی نیکروست  
 که با من دوستی یکرنگ باشد  
 در آنجا طعمه‌ام بسیار باشد  
 ولیکن شارع عامست اینجا  
 و ز این بابت بسی باشد مرا بیم  
 ولی آنجا کسی دیگر نیاید  
 بیا تا سوی آنجا روی آریم  
 بگفتا: آرزویم نیست دیگر  
 اگر با تو بهر جایی نیایم  
 بدین موضع گرفتم خانه ناگاه  
 درازم قصه‌ای باشد که در آن  
 چو وقتی نیک پیش آید برایت

بهر سو جوی آب از صد فروست  
 که یاری مهربان و نیکخویست  
 برون از خدعت و پیرنگ باشد  
 نه رنج و زحمتم در کار باشد  
 نه دل را می‌توانم بست اینجا  
 که ترسم ناگه آسیبی بیایم  
 نه صیادی بدانجا رو نماید  
 قدم در خصب و در نعمت گذاریم  
 که با نزدیکیت باشد برابر  
 بدون تو کجا را رونمایم؟  
 نبود اینکار من بروجه دلخواه  
 عجایب بشمار است و فراوان  
 نمایم قصه خود را حکایت

### رفتن موش و زاغ بنزدیک سنگپشت

گرفت آنگاه دم موش را زاغ  
 چو بر آن مرغزار خوش رسیدند  
 کشف چون آندو را بالای سر دید  
 بیامد زاغ و او را داد آواز  
 بگفتش کز کجا آئی تو ای بار؟  
 بگفتش اتفاقی که افتاد  
 کشف چون حال و کار موش بشنید  
 و ز او شادی و خوشحالیش نهفت

پرواز اندر آمد در هوا زاغ  
 کشف را نیک از بالا بدیدند  
 بزیر آب رفت و سخت ترسید  
 برون از آب آمد خود کشف باز  
 بیند هجر تو بودم گرفتار  
 ز بعد از دیدن آن مرد صیاد  
 بسی از دیدنش خرسند گردید  
 بسی او را تا و آفرین گفت



### رای ویر همن

سخنهایی ز یاری و وفا گفت  
که اینجارا قدوم تو بیاراست  
بوی گفتا که ای پردانش و هوش  
بگو از رفته و بگذشته هایت

خوش آمد گفت او را، مرحبا گفت  
بگفتا کاین ز اقبال خوش ماست  
پس آنکه زاغ رو بنمود بر موش  
اگر بینی، بگو از آن حکایت

۴۵۰۰

که باشد همچو من یار تو زیندم  
بدینگونه سخن آغاز بنمود

که نیکو بشنود آنرا کشف هم  
دهانرا موش آنکه باز بنمود

### داستان موش

در آنجا زندگانی مینمودم  
که الحق زاهدی پاک و نکو بود  
درون خانه آن پارسا من  
نبودی بهر او مال و منالی  
بیوردی و دادی پارسا را  
نهادی مابقی را بهر شامش  
چو میرفت او تماماً میربوم  
همی خوردند باقی را سراسر  
نمودی حیلت بسیار زاهد  
ز تدبیرش نبودی اندکی سود  
همی در کار خود استاد بودم  
بیلا سله (۱) را آویخت این بار  
که بازم دست بر آن میرسیدی ا

همانا من بنیشابور بودم  
در آنجا پارسائی نیکخو بود  
بنیکی داشتم ماوی و مسکن  
نبودی بهر آن زاهد عیالی  
میریدی از میردانش غذا را  
که خوردی او بحاجت ز آن طعامش  
همی من در کمینش نیک بودم  
خودم میخوردم و موشان دیگر  
بحیرت بود از این کار زاهد  
ولی زین حیلها سودی نمیبود  
که خنثی حیلها هایش مینمودم  
بسی حیران شد از اینکار و ناچار  
نمود البته این کار مفیدی

## مهمان زاهد

شبى نيكوى مهمانى رسيدش  
 كه خود بس ديده بود او زشت و زيبا  
 باطراف جهان گردیده بود او  
 بى گفتن دهانرا باز بنمود  
 چو زاهد در كمار مرد بنشست  
 كه موشان را از آن صوتش رماند  
 جهانديده چو زاهد را چنين ديد  
 بگفتا: من سخن ميگويم ايندم  
 نمائى سخره با من چيست اين كار  
 از او آن مرد زاهد عذر ها خواست  
 زنم خود دست بر هم تا كه موشان  
 و گرنه زود بربايند شام  
 بگفت: ايشان همه اينسان دليرند؟  
 بگفتا: خود يكى ز آنان فزوتتر  
 بگفتا: موجبى اين جراثش راست  
 نه بيموجب بود چستيش و ميدان  
 كه گفت آن مرد: آخر علتى هست  
 بگيرد كه بعد با پوست را خویش  
 بگفتا وى كه چونست آن روايت  
 نكو مرد سخندانى رسيدش  
 چشیده بود گرم و سرد دنيا  
 هزاران خوب و بد را ديده بود او  
 سخن از اين و آن آغاز بنمود  
 بهر دم ميزد او بر يكدگر دست  
 غذائى بهر شام او بماند  
 گراش آمد و درخشم گرديد  
 تو دست خود زنى هر لحظه بر هم  
 همانا كار مردان نيست اين كار  
 بگفتا: موجب كار من اينهاست  
 بترسند و بگردندى پريشان  
 خورند و در نهندي بسى طعام!  
 بكار خویش دانا و بصيرند؟  
 همى چيره است از موشان ديگر  
 ز كردارش چنين علت هويداست  
 كه باشد داستان او همانسان  
 كه اين زن ميزند بر اين عمل دست  
 دهد بى پوست را بى قيمتى بيش  
 بگفتا مرد: اينست آن حكايت

## داستان زن و كتجد پرى داده

شدم در خانه يارى زياران  
 كه بود از صادقان و نيك كاران

چو خود فارغ شدیم از شاهمان ما  
 پس از الطاف بسیارم که او کرد  
 بد جز بوریائی فاصل ما  
 بگفتا مرد بازن، کاین نکو دان  
 که بر ما گشته وارد نیک یاری  
 بگفتا زن: بمهمانی بخوانی  
 که بهر خویش در کاشانهات نیست  
 ز چه فردای خود را می بینی  
 بگفتا مرد: گر احسان توان کرد  
 ندامت نیست بر آن شرط ای یار  
 نه فرجام چنین کار است محمود  
 بگفتا زن که چونست آن روایت

نمود او جامه خوابم مهیا  
 بنزدیک زن خود روی آورد  
 نکو پس میشنیدمشان سخن ها  
 که خواهم دسته‌ای را کرد مهمان  
 عزیز می مهربان و نیک کاری  
 تو جمعیرا و خود اینرا ندانی  
 کفاف زوجهات در خانهات نیست  
 چنین آسوده خاطر می نشینی  
 بیا بست آن عمل را بی گمان کرد  
 که زشت است ادخار (۱) و جمع بسیار  
 چنانکه گر گرا آن روی بنمود  
 بگفتا مرد اینست آن حکایت

### داستان گرگ طماع

یکی صیاد آلات عمل ساخت  
 گرفتش تا برد در خانه خویش  
 بسوی آن، یکی تیری بینداخت  
 بزد آنخوک هم زخمی بدان مرد  
 در این هنگام گرگی آمد و دید  
 بنخود گفتا که دقت کرد باید  
 که جمع ذخیره حال باشد  
 که گرسستی نمایم من در این کار  
 چه به کامروز با این زه بسازم

برون گردید و آهومی بینداخت  
 ولی ناگاه خوکی دید در پیش  
 که هم آن تیر آخر کار او ساخت  
 که بر جا کرد آن بیچاره را سرد  
 بنیکی آنسه را و شاد گردید  
 چنین فرصت زکف دادن نشاید  
 نه گاه سستی و اهمال باشد  
 بنادانی شوم منسوب بسیار  
 بفردا روزگارم به بسازم

بکنجی گوشتها پنهان نمایم  
که در ایام محنت خود توانم  
سپس سوبش شد و طرفش دهان برد  
رسیدندی دو گوش آن کماش

نکو گنجی مهیا ز آن نمایم  
براحت زندگی را بکنم  
نمودش پاره نا که از بی خورد  
بجاشد سردورفت از دست جانش



بگفتم این مثلرا از برایت  
بدانی، حرص جمع مال بسیار  
بگفتازن که الرزق علی الله (۱)  
برنج و کنجدی در خانه داریم  
توان از آن طعامی ساز بنمود

که گیری پند نیکی زین حکایت  
نمی باشد مبارك اندر ایندار  
تو گوئی راست ای شوی نکوخواه  
ز هر يك، يك دو تا پیمانه داریم  
بمهمانی خود آغاز بنمود



بدیگر روز پخت آن کنجد وزود  
بشوهر گفت مرغان را براند  
چو چندین لحظه بر این حال وی بود  
سگی در حال برسد آن مکان را  
ز دیگر سو، زن اینرا دید ناگاه  
پی تعویض، آن بانوی هشیار  
بدست او کنجد با پوست آورد  
یکی گفتا که بیشك علتی هست

بزیر آفتابش پهن بنمود  
شود تا خشك آن کنجد بماند  
بنا که خواب سنگینش برود  
نمود او باز بر کنجد دهان را  
در او تولید شد ز آن کنجد اکراه  
بزودی برد کنجد را بیازار  
سپس صاعاً بصاع (۲) آن عوض کرد  
که اینزن میزند بر این عمل دست



مرا اکنون بدل اینگونه آید

که موشی که دلیری مینماید

۱ - این جمله عربی عیناً از کلیله و دمنه نقل شده است.

۲ - پیمانه پیمانه

کز آرو هینهد پارا بهر کار  
از آن شاداست ویر جرات ز حدیش  
بسوراخش دمی کاوش نمائیم  
بفهمیم از چه باشد انبساطش!

✽

تمام آن سخنها میشنودم  
که خوش بودم بدان دینار بسیار  
فقط دانم فتاده بود آنجا  
نشاطی میشدم حاصل از اینکار  
زیادش مر مرا شادی میفزود  
هر آنکه باد از آن مینمودم

بچیزی خرم و شاداست بسیار  
بچیزی پشت گرمی دارد و خوبش  
تبر آور که سوراخش گشائیم  
بدانیم او چه دارد در بساطش

من آنساعت بدیگر حفره بودم  
بسوراخم هزارم بود دینار  
ندانم کسی نهاده بود آنجا  
بر آن ها میزدم من غلط بسیار  
همانا راحت جان و دلم بود  
بسی خرم دل و خوشحال بودم

### مال دنیا

#### تپیدمت

نگاهی کرد و دینار مرا یافت  
بزاهد گفت آنکه ، کای برادر  
همین بد مایه آن قوت و هوش  
بود خود مایه قوت بهر جای  
که باشد کاردان و چیره بسیار  
بدون قدرت و افسرده گردد  
نه دیگر چیرگی کردن تواند

دلیل حیرت و سستی هویدا

#### ثروتمند

در آندم میهمان سوراخ بشکافت  
سپس برداشت زر را آن توانگر  
همین بد علت چستی آنموش  
که بیشک مال باشد صیقل رای  
تو خواهی دیدگان حیوان هشیار  
از اینپس مانده و پژمرده گردد  
نه بتواند تعرض خود رساند

✽

بمن شد انکسار و ضعف پیدا

برفت از دست هشیاری و چستی  
 همی عاجز بکار خویش گشتم  
 بخود گفتم کز اینجا رفت باید  
 از این تقدیر روزی چند بگذشت  
 دگر موشان ز من دوری نمودند  
 شدم با انحطاط و کوچکی جفت  
 تحکیمهای بی وجهی نمودند  
 رسید اینکار ایشان و تبسط (۱)  
 غذا از من طلب کردند آنان  
 چو دیدندم که باشم سخت عاجز  
 بزودی میشود محتاج ما او  
 بترك من كمر بستند آنان  
 بسی خود ساختند از من حکایت  
 دگر چالاک و هشیارم نخواندند  
 نبودى خود عجب اینکار آنان  
 که هر کس مال خود را داد از دست  
 بخود گفتم که بیمالست هر کس  
 همی بیمایه را یاری نباشد  
 ولیکن مالداران راست بسیار  
 بود بیمال نزد این و آن پست  
 چو اسب رفعتی خواهد دواند  
 چو باران، کآن بتابستان بیارد  
 شود ناچیز و هم بر آب دریا

بیسامد در کفم سردی و سستی  
 همی در غصه و تشویش گشتم  
 در اینجا ماندنم دیگر نشاید  
 که رفتار همه بامن عوض گشت  
 مطیع گفته های من نبودند  
 بسی اکرام من نقصان پذیرفت  
 بیند احترام من نبودند  
 بچیره گشتن و جور و تسلط  
 ولی عاجز بدم از دادن آن  
 بگفتند این نه کار اوست هرگز  
 نخواهد کرد مرا رها او  
 بخصمانم پیوستند آنان  
 ز نقص نفس من میشد روایت  
 سخن از من بشیکوئی نراندند  
 که مشهور این مثل باشد بدوران  
 بشد در نزد اهل خویش هم پست  
 بود بی یار و یاور در جهان بس  
 مددگاری و غمخواری نباشد  
 رفیق و مونس و همصحبت یار  
 نه بر جای رفیعتش میرسد دست  
 تهیدستیش بر جایش نشاند  
 بوادیها همی مانند نیارد  
 نه بتواند رساند خویشتن را

که هر او را مدد کاری باشد  
 درست است آنکه گفتستی سخنور  
 هر آنکس را که فرزندی نباشد  
 بود بیمایه و بیمال هر کو  
 از او یاران او دوری گزینند  
 از اینرو وی نه هرگز میتواند  
 که حاجتمند را کمتر رفیقت  
 هر آنکس را رود از دست اموال  
 سپاه غم بسدو رو مینماید  
 دل او تار گردد، حال او زار  
 بهر جائی سر افکنده است آنزار  
 بسا باشد که بهر روزی خویش  
 برای قوت فرزند و عیالش  
 ز نامشروع در، آنکه در آید  
 که قوت خویش و زوج خویش، فرزند  
 چو خود ناچار بنماید چنین کار  
 بروز آخرت گردد سیه روز  
 دنیا و بقعی بد بیند  
 درختی که بشورستان بروید  
 بود خوشحالتر ز آنمرد درویش  
 که محتاجیست کاری سخت دشوار  
 همی بیمایگی اصل بلاهاست  
 ز تنگت خود بدراند قبا را  
 در آنجائی که آید فقر در پیش

براه مقصدش یاری نباشد  
 غریب است آنکه باشد بی برادر  
 از او ذکری بجز چندی نباشد  
 بهمانند بی نصیب از سود عتل او  
 نخواهندش که حتی روی یینند  
 که خود را بر مقاماتی رساند  
 نه او را دوستدار و همعاریقت  
 رفیقان دور از او گردند در حال  
 بدی رخرا ز هر سو مینماید  
 بنزد اقربا و کهتران خوار  
 ز هر چیزی بیند سخت آزار  
 شود حیران و مضطر خود ز حدیش  
 پریشان گردد از حد بیش حالش  
 همانا زشتکاری ها نماید  
 نماید خود مهیا بهر یک چند  
 همانا خواننده میگردد گنهکار  
 همی گردد قرین ناله و سوز  
 ز شاخ این درختان گل نچینند  
 بجز آسیب و بد هرگز نجوید  
 که محتاج دگر مردم بود خویش  
 بود زخمی که دردش هست بسیار  
 در آن هرزشتی و هر بد هویدا است  
 برد شرم و بزرگی و حیارا  
 حجاب شرم را بر گیرد از خویش

حجاب شرم را آنکه چو درید  
 شود عیشش منغص، حال او زار  
 نماید روی بر او تلخکامی  
 بدلبها میشود مبعوض و بسیار  
 سپاه غم بدو بسیار تازد  
 چنین کس آنچه گوید یا نماید  
 ز تدبیر نکوی و رأی بس راست  
 امین بوده است اندر نزد هر کس  
 گناهی را چو دیگر کس نماید  
 سخن که مدح باشد بر توانگر  
 اگر باشد دلاور مرد درویش  
 اگر سوی سخاوت رو نماید  
 اگر در حلم کوشد یا نکوکار  
 اگر مردی بود خود باوقار او  
 اگر باشد فصیح و خود سخنگو  
 اگر اسب خوشی را براند  
 بود باری بدنیامرغ خوشتر  
 چه بهر قوت خود از بینوایی  
 و یا خود لقمه از شیری رباید  
 بسی آسانترش اینها از آنست  
 گریم یینوا صد بار میرد  
 هر آنکس در جهان بیمار گردد

نخواهد جز ستم از مردمان دید  
 از این و آن ببیند رنج و آزار  
 نصیب وی بگردد زشت نامی  
 بماند در بلا و غم گرفتار  
 غم او عقل او را تار سازد  
 وبال آن ککارها بر او بیاید  
 بحق وی نخواهد جز ضررخواست  
 بخواند خائشش آنکس از آن پس  
 گرفتار آن نگون اقبال آید  
 نکوهش هست بر درویش بی زر  
 کنندش حمل بر حمق زحد بیش!  
 بگویندش که اسراف او نماید!  
 بگویند این بود از ضعف بسیار!  
 بگویندش که کاهل هست و بدخوا!  
 بگویندش که باشد یاره گواو!  
 هر آن بیننده اش مفحم (۱) بخواند!  
 ز درویشی و حال مرد بی زر  
 بگیرد زهر کام ازدهانی  
 بدینسان سهمگین کاری نماید  
 که در نزد لئیمان خود برد دست  
 مگر يك بار قوتی را بگیرد  
 چنان بیماریش هموار گردد

۱ - کسی که از سخن گفتن عجز دارد بضم « میم » و سکون « فاء »



ز شمس صحتش نوری نتابد  
 که داند وصل باشد فکر مقصور  
 که داند بازگشتش نیست مقدر  
 نه از تنگی تواند خود رهاندن  
 ز خواهش از لثیمان و گدایی  
 بیند بینوائی بند گردد  
 بود خود راحت او بیگمان مرگ  
 بیفتد خویشتن در حالتی سخت  
 نگوید خود ز فقر و بینوائی  
 خال وارد شودش اندر دیانت  
 بیالاید بمال دیگران دست  
 نه هرگز اینچنین کاری نموده است  
 که گنگی بهتر از گفتن بنار است  
 به از آنکه پید گوئی فصیح است  
 که کسب مالش از راه نکو نیست

### پقیه سرگذشت هوش

میان خویشتن قسمت نمودند  
 کنار خوا بگاہ خویش بنهاد  
 که ز آن مال آورم قدری بدستم  
 دگر باره خوشی آغاز گردد  
 همان تخت ریاست باز یابم  
 همی فرمان بری از من نمایند  
 شدم آهسته سوی زر روان من  
 نزد چوبی بمن بس سخت و دشوار

که داند هیچکے صحت نیابد  
 و یا باشد همانا سخت مهجور  
 و یا باشد غریبی از وطن دور  
 نباشد هم ورا اسباب ماندن  
 بسی آسانتر است از بینوائی  
 هر آنکس خویش حاجتمند گردد  
 بود خود زندگانش چنان مرگ  
 بسا باشد که حاجتمند بدبخت  
 بسی او را بود شرم از گدائی  
 ولی ناچار بنماید خیانت  
 بسی حیران و مضطر و فقیر است  
 اگرچه محترز زینکار بوده است  
 ز قول هوشمندان اینسخن است  
 هر آنکس در سخنگوئی بود پست  
 بسی درویش به از مالدار است

چو مالم راز سوراخم ربودند  
 بکیفی زاهد آن زر را امکان داد  
 چو این دیدم طمع در آن بیستم  
 مگر نیروی سابق باز گردد  
 همان هوش و کیاست باز یابم  
 رفیقان برفته باز آیند  
 چو زاهد خفت، کردم قصد آن من  
 بد، آن مهمان دنیا دیده بیدار